

■ **علیرضا محمدی**

جانباز سیدمیر تفضی موسوی از رزمندگان اصفهانی دفاع مقدس است که در عملیات کربلای ۴ به‌عنوان فرمانده گروهان یاسر از گردان امام موسی‌بن جعفر (ع) به شدت مجروح می‌شود. او حافظه بسیار خوبی دارد و لحظات حضور در عملیات و مجروحیتش را به خوبی به تصویر می‌کشد. موسوی از اردیبهشت ۱۳۶۰ در حالی که کلاس سوم راهنمایی بود به عنوان آبرسان در خطوط مقدم جبهه سوسنگرد و دشت آزادگان با ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ جهاد سازندگی استان اصفهان اعزام می‌شود. نهایتاً تا سال ۶۲ به عنوان معاون گروهان و در ادامه فرمانده گروهان و معاون گردان موسی‌بن جعفر (ع) از لشکر ۱۴ امام حسین(ع) انجام وظیفه می‌کند. روایت‌های او را پیش رو دارید.

■ ■ ■

■ **تصرف سر پل‌های بلجانبه**

شب عملیات کربلای ۴ به‌رغم آماده‌باش دشمن، بچه‌های غواص موفق شدند سرپل‌های خودشان را در ساحل بلجانبه و ام‌الرصاص تصرف کنند. با دادن علامت توسط غواص‌ها، قایق‌ها و نیروهای گردان‌های امام حسین(ع)، امام‌رضاع)، حضرت ابوالفضل(ع) و امام محمدباقر(ع) به سوی ساحل ابوالغصیب و بلجانبه حرکت کردند، اما به جز چند قایق، اکثر قایق‌ها وسط‌اروند و دقیقاً روی آب مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفتند. در بین بچه‌ها مطرح شده بود که حاج علی باقری فرمانده گردان امام حسین(ع) به شهادت رسیده است. مابقی نیروها شهید و زخمی شده‌اند و جریان اروند آنها را با خود برده است؛ با‌رغم چنین وضعیتی تعدادی از قایق‌ها خود را به ساحل جزیره ام‌الرصاص رسانده و بچه‌ها با هزار زحمت وارد جزیره شده بودند، ظاهراً عراقی‌ها در داخل نیزارها از قبل کمین کرده بودند و به طرف بچه‌ها شلیک می‌کردند. دستور حاج حسین خرازی فرماندهی لشکر مبنی بر توقف سایر گردان‌های لشکر بود.

■ **«یاسر» اولین گروهان**

ما رزمنده گردان امام موسی‌بن جعفر(ع) بودیم. آن شب برادر عزیز حاج ناصر بابایی، فرمانده گردان دستور داد بچه‌ها در کانال‌های کنار اروند مستقر شوند. در آن شب زمستانی و سرد، خواب از چشمان همه بروده بود. همه مشغول خواندن قرآن و دعا بودند. لحظه‌ای ذکر از لبان نیروها قطع نمی‌شد. به‌رغم وضعیت منطقه و آتش سنگین دشمن، اما تعداد زیادی از بچه‌های گردان موسی‌بن جعفر(ع) علاوه بر دعا، نماز شب خودشان را در حالت نشسته و در حالی که به دیوار کانال‌ها تکیه داده بودند به جا آوردند. آن نماز با تمام نماز شب‌های قبل متفاوت بود. انگار در آن شب، توجه و حضور قلب بچه‌ها بیشتر و به قول معروف سیپها کاملاً وصل شده بود. لحظات به کندی و سختی سپری می‌شد. تگرانی در چهره تمام نیروها مشهود بود. فرمانده گردان لحظه به لحظه به اتفاقات آن طرف آب و مکالمات بی‌سیم‌های گردان‌های درگیر با لشکر اراصد می‌کرد ومنتظر فرمان و کسب تکلیف از جانب فرماندهی لشکر بود. لحظه موعود فرا رسید و از فرماندهی لشکر فرمانی مبنی بر آماده شدن یک گروهان از گردان حضرت موسی‌بن جعفر(ع) صادر شد، گروهان یاسر، گروهان اول بود.

■ **هیبهات منالذله**

حاج ناصر فرمانده گردان به من دستور داد بچه‌ها را آماده کنیم. شور و حال خاص و جویباری در دل و چشمان همه نیروها دیده می‌شد. آنها برای ادای تکلیف وارد میدان شده بودند. بچه‌های گروهان را با هزار زحمت داخل سوله‌ای کوچک جمع کردم تا نسبت به مأموریت جدید توجه‌شان کنیم. (آن شب تعدادمان به ۱۰۷ نفر می‌رسید) ناگهان چشمم به کنار نهر عریض افغانی علی حجازان، معاون گردان غواص را دیدم که از آب بالا آمد. به سرعت به طرفش دویدم و از او در مورد اوضاع آن طرف اروند و وضعیت گردان‌های دشمن سؤال کردم. حجازی گفت: سید، آن طرف غوغاست! عراقی‌ها از قبل منتظر بچه‌ها یون.!!.. طولی نکشید! علیرضا ملکوتی خواه، از آب بالا آمد، به طرف او رفتم. گفتم علیرضا؟ چه خبر؟ گفت: در جزیره ام‌الرصاص عراقی‌ها داخل نیزارها کمین کرده‌اند! خیلی مراقب باشید... به طرف بچه‌های گروهان خردمان (یاسر) رفتم. انگار بچه‌های گروهان با دفعات قبل فرق کرده بودند؛ به‌رغم گره خوردن عملیات، آثار تگرانی و حتی ترس؛ در چهره آنها دیده نمی‌شد، همه مشتاق بودند بدانند چه فرمان و مأموریتی از جانب فرماندهی لشکر برای گردان و گروهان صادر شده است. بعد از سلام و بسم‌الله به بچه‌ها گفتم که مأموریت جدید ما، رفتن به جزیره ام‌الرصاص و کمک به بچه‌های گردان‌های امام رضاع(ع) و امام محمدباقر(ع) است. از وضعیت عملیات و جزیره به صورت شفاف و روشن برای شان گفتم، حتی حرف‌های برادران حجازی و ملکوتی خواه را هم برای‌شان تعریف کردم... گفتم که بچه‌های دیگر گردان‌ها در جزیره در حال مقاومت در برابر دشمن و گرفتن سرپل ام‌الیهایی هستند. کمی که توضیح دادم ناخودآگاه از دشت کربلا و حماسه سالار شهیدان حضرت اباعبدالله‌الحسین(ع) گفتم. بچه‌ها آن طرف عاشوراست، جزیره بی‌برلاست! هر کس، دستور بر قایق‌ها شود، فقط سه وضعیت و اتفاق برای او متصور است. برگشتی نخواهیم داشت یا شهید می‌شوید و در جزیره برای همیشه ماندگار می‌شوید؛ یا زخمی می‌شوید و می‌مانید؛ یا به دست دشمن اسیر می‌شوید. راه برگشتی نیست. هر کس می‌خواهد بماند، و یا ماموریت نشود؛ هنوز صحبت‌های من تمام نشده بود که ناگهان همه بچه‌های گروهان یاسر یکصدا دست راست‌شان را بالا بردند و سه بار فریاد زدند: هیبهات منالذله، هیبهات منالذله، هیبهات منالذله...

■ **تصرف سرپل ام‌الیهایی**

در همین لحظات، برادر ابوشهاب جانشین لشکر و برادر گلچین با جیب میول آمدند. همراه حاج ناصر فرمانده گردان، حاج عباس مطلبی و حاج سیدمهدی اعتصامی پیش ابوشهاب رفتم. ابوشهاب گفت:خب حاج ناصر بالاخره چه کار کردی؟ حاج ناصر گفت: گروهان یاسر آماده شده و قرار است آن‌شاه‌الله سید حرکت کند. من به ابوشهاب گفتم؛ علی حجازی و ملکوتی از گردان پونیس از آب بالا آمدند و می‌گویند عراقی‌ها در نیزارهای جزیره ام‌الرصاص کمین کرده‌اند، هر کسی برود مشکل پیدا می‌کند، تکلیف چیست؟ این‌بچه‌ها دست ما امانت هستند. هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که ایسان مطلبی را عنوان کرد. من گفتم بحث ترس نیست. اگر فرمان به رفتن است ما می‌رویم. ابوشهاب که انگار از حرف‌های من ناراحت شده بود رو به آقای گلچین گفت: اصلاً نیازی نیست بچه‌های حاج ناصر بیروند. به فرزانه‌خو، فرمانده گردان امام حسن(ع) بگو یک گروهان آماده حرکت کند. حاج ناصر با ابوشهاب صحبت کرد و من مجدداً جلو رفتم و در حالی که از صحبت‌های برادر ابوشهاب ناراحت شده بودم، گفتم: اگر قرار است نیرو برای کمک به جزیره برود، من و بچه‌های گروهانم می‌رویم. شما من را از سال ۶۰ می‌شناسی... آیا مسئولیت بچه‌ها را قبول می‌کنید؟ ابوشهاب گفت: من مسئولیت یک لشکر را قبول کرده‌ام، اینها هم روی آن. نهایتاً قرار شد گروهان یاسر برای گرفتن سرپل ام‌الیهایی به جزیره ام‌الرصاص برود. سکاندارها قایق‌ها را آماده و روشن کرده بودند. صدای موتور قایق‌ها به راحتی شنیده می‌شد. دود قایق‌ها از نهر عریض به هوا برخاسته بود و مسافران معراج یکی یکی سوار قایق‌ها می‌شدند. انگار بچه‌ها در آن

امین شادرو مقاله‌نوشت

ارتباط با ما ۸۸۴۹۸۸۱



▲ **از راست: مهدی حاتم‌ی، جزینی، انصاری، سید مرتضی موسوی، همتیار و روحانی(از رزمندگان گروهان یاسر در کربلای ۴)**

روایتی ناب از حضور در عملیات کربلای ۴ در گفت‌وگوی «جوان» با فرمانده گروهان یاسر از لشکر ۱۴

تکان ابرو کار دستم داد و شهید نشدم!

راست جاده خاکی هدایت می‌کردیم. تنها راه رسیدن ما به موقعیت حسن آقایی و رفتن به طرف سرپل ام‌الیهایی، عبور از وسط نیزارها بود، صدای تیربارهای دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. گلوله‌ها و فشنگ‌ها مانند باران از کنارمان وزوز کتان عبور می‌کردند. شرایط بسیار سختی در داخل جزیره حکمفرما شده بود؛ از هر طرف و از داخل نیزارهای بلند به سوی ما شلیک می‌شد. شدت آتش به قدری سنگین بود که صدا به صدانمی‌رسید.

■ **شهیدایی در حالت سجده**

غواص‌ها و نیروهای گردان‌های پیاده که شب قبل وارد جزیره و از کنار جاده خاکی به طرف جلو در حال حرکت بودند، اکثراً به شهادت رسیده بودند؛ مشخص بود تیربارهای دشمن از روبه‌رو، چپ و راست، آنها را فالنگلگیر کرده و به رگبار بسته‌اند. اکثر بچه‌ها به حالت سجده روی یال جاده افتاده و به شهادت رسیده بودند. از فرمانده تا بی‌سیم‌چی، تیربارچی و آرپی‌جی‌زن تا بچه‌های کلانش به دست، همه و همه در آن جاده خاکی آرامیده بودند. دشمن اجازه عبور و پیشروی به آنها نداده بود. صحنه عجیبی بود. بچه‌های گروهان یاسر، بادین این همه شهید، حساب کار دست‌شان آمده بود. واقعاً صحنه کربلا و روز عاشورا برای همه ما تداعی شده بود. ستون گروهان به طرف جلو حرکت می‌کرد. به دلیل کمبود بی‌سیم، یکی از بی‌سیم‌چی‌های گروهان برادر علی بی‌سیم، نزد حاج ناصر فرمانده گردان ماند و ما مجبور شدیم با یک بی‌سیم به هر حرکت خود در داخل جزیره ادامه دهیم. در موقعیت دشواری قرار گرفته بودیم.

■ **سؤال از تیربارچی دشمن!**

به آخر جزیره رسیدیم. یک تیربارچی از بچه‌های ظاهراً لشکر نصر پشت خاکریز نشسته و در حال شلیک به سمت راست بود. هر چه از او درباره وضعیت جزیره و نیروهای سمت راست سؤال کردیم، هیچ جوابی به ما نداد؛ برادر محمود بیصرام بعدها گفت: «آن تیربارچی از نیروهای دشمن و عراقی بوده که لباس ایرانی‌ها را پوشیده بود؛ بچه‌ها بعداً متوجه ماهیتش شده بودند.» باید برای رسیدن به سرپل ام‌الیهایی و دست دادن با حسن آقایی از داخل نیزارهای نامصرت راست جاده

■ **ام‌الرصاص یا قطع‌های از بهشت**

از خاکریز بالا رفتم. همه جای جزیره را نیزارهای بلند پوشانده بود. فقط در مقابل ما، جاده خاکی به طول ۸۰۰متر قرار داشت که عرض جزیره را قطع می‌کرد. کجایا! اینجا جزیره‌ام، ام‌الرصاص است؟ یا قطع‌های

از بهشت؟ دهها شهید کنار یال جاده به آرامی خوابیده بودند؛ ما تا به حال، این تعداد شهید، یکجا ندیده بودم. بکه خوردم، مات و مبهوت نگاه می‌کردم. حاج ناصر فرمانده گردان را وسط جاده خاکی دیدم. بیشتر تعجب کردم؛ خدا یا قرار بود حاج ناصر آن طرف اروند بماند و به جزیره ام‌الرصاص نیاید؛ اما حاجی، دلش تاب نیاورده و زودتر از همه ما، وارد جزیره شده بود. حسن آقایی فرمانده مجروح لشکر، در جزیره حضور داشت. روی بی‌سیم باهم پیام داد؛ وارد جاده خاکی شده، عرض جزیره را طی کنید. با تمام شدن جاده خاکی به سمت راست حرکت خودتان را ادامه و با آنها دست دهیم. ستون گروهان با اتمام جاده خاکی به آن طرف جزیره رسیده بود. حالا باید ستون نیزارها را به سمت


 ■ **موسوی در کربلای ۴ به‌شهادت می‌رسد؛ روحی در نهار شهادت بی‌سیم می‌زند**

خاکی، عبور می‌کردیم و به راه خودمان ادامه می‌دادیم. نی‌ها فشرده بودند و عبور از آنها بسیار دشوار بود، اما چاره‌ای جز عبور از داخل نیزارها نبود. هر لحظه یکی از بچه‌ها مورد هدف گلوله‌های دشمن قرار می‌گرفت. مابقی برای محفوظ ماندن پشت آن وجود نداشت. براتعلی صفری از بچه‌های ره‌نان را صدا کردم و گفتم: برو داخل نیزارها و با قنداق تخم‌مرغی تفنگت، راه را باز کن. او جلو رفت و مسعود استکی سر ستون پشت سرش براتعلی قرار گرفتند. مابقی بچه‌ها به دنبالش در یک ستون روانه شدند. به دلیل اینکه فقط یک بی‌سیم داشتیم، من با سرستون فاصله زیادی نداشتیم. از لابه‌لای نیزارها گلوله‌ها تندتند در حال عبور بودند. لحظه‌ای از حجم آتش دشمن کم نمی‌شد. جلوی من یکی از نیروها به نام برادر خسروی حرکت می‌کرد که ناگهان گلوله‌ای با آرام‌گرفت نیزارها خواباندم. بالای سرش نشستم، چشمانش هنوز باز مانده بود، اما قدرت تکلم و حرف زدن نداشت. خون تمام صورتش را پوشانده بود. چند کلمه‌ای با این شهید صحبت و خداحافظی کردم، بعد خودم را مجدداً به نزدیکی‌های سرستون رساندم...

■ **نیزارهای شهادت**

بچه‌ها یکی بعد از دیگری در نیزارها مورد اصابت گلوله دشمن قرار می‌گرفتند و به شهادت می‌رسیدند. حاج ناصر فرمانده گردان مرتب با بی‌سیم اوضاع و احوال را رصد می‌کرد. خدمت ایشان روی بی‌سیم عرض کردم، از چپ و راست و از هر طرف داریم مورد اصابت قرار می‌گیریم، حاجی چند بار گفت: آیا کسی از طرف حسن آقایی آمده دست شما را بگیرد؟ من در جواب گفتم: هنوز کسی را ندیده‌ایم؛ صدای



▲ **ایستاده از راست: حاتم‌ی، شهید محمدرضا صالحیان، مسگری، شهید حسن توسلی، نشسته از راست: سیدمرتضی موسوی، شهید مسعود استکی، حسین افغانی(کانر گروهان یاسر در کربلای ۴)**



ستون همچنان از لابه‌لای نیزارها جلو و جلو‌تر رفت. ناگهان صدای رگبار تیرباری از مقابل ما شنیده شد، گلوله‌های آن، از نزدیکی ما عبور بود، نگاهم به جلوی ستون گروهان افتاد. از برادر براتعلی صفری، مسعود استکی معاون گروهان، برادر علی اصغر منتظرین و... حدود هشت تا ۱۰ نفر از بچه‌های گروهان داخل نیزارها به یک باره روی زمین افتاده بودند... صحنه بسیار عجیب و غیرقابل باوری پیش آمده بود. باورم نمی‌شد؛ از سرستون برادر صفری تا مسعود استکی و دسته یک گروهان، همه به آرامی در نیزارها، خوابیده بودند! با تعجب به جلو رفتم، براتعلی صفری سرش را بلند کرد و گفت: سید! انگار خودی‌ها به طرف ما شلیک کردند؛ خودی بودند؟

■ **ناگهان بچه‌ها به زمین افتادند**

ستون همچنان از لابه‌لای نیزارها جلو و جلو‌تر رفت. ناگهان صدای رگبار تیرباری از مقابل ما شنیده شد، گلوله‌های آن، از نزدیکی ما به سرعت در حال عبور بود، نگاهم به جلوی ستون گروهان افتاد. از برادر براتعلی صفری، مسعود استکی معاون گروهان، برادر علی منتظرین و... حدود هشت تا ۱۰ نفر از بچه‌های گروهان داخل نیزارها به یک باره روی زمین افتاده بودند... صحنه بسیار عجیب و غیرقابل باوری پیش آمده بود. باورم نمی‌شد؛ از سرستون برادر صفری تا مسعود استکی و دسته یک گروهان، همه به آرامی در نیزارها، خوابیده بودند! با تعجب به جلو رفتم، براتعلی صفری سرش را بلند کرد و گفت: سید! انگار خودی‌ها به طرف ما شلیک کردند؛ خودی بودند؟

ستون گروهان را نگه داشتیم. به جلو حرکت کردم. محمود بیدرام، محمدرضا شیرزادی و احمدرضا همتیار هم پشت سر من به جلو آمدند. اسلحه من روی دوشم بود. آخرین نیزارها را با دستم به عقب زدم، خدای من! چقدر نیرو پایین خاکریز به طرف نیزارها ایستاده بودند، فاصله ما با آنها بیشتر از ۲۰۰متر نبود. سه محض دیدن من، با دستن‌شان در حالی که قیفیه‌ها سفید‌دور گردن و پیشانی‌بند قرمز به پیشانی‌های خود پوشیده‌اند؛ به من اشاره کردند که بیا، بیا جلو... هیچ حرفی نمی‌زدند، فقط دست‌های خودشان را به نشانه جلو رفتن ما، تکان می‌دادند و همه آنها تیربار، آرپی‌جی و کلانش آماده ایستاده بودند. خوب نگاه کردم مانند خودم سیاه‌چهره بودند اما سیبل‌های کلفتی داشتند؛ دقت کردم همه آنها عراقی بودند! همانطور که جلوی آنها ایستاده بودم سر خود را به طرف ستون گروهان بر گردانده و بلند فریاد زدم؛ بچه‌ها اینها عراقی هستند، هنوز کلامم تمام نشده بود، تیراندازی و رگبار‌ها از طرف عراقی‌ها شروع شد. سه تیر به ران پای راست و یک تیر به گردنم اصابت کرد و ناگهان از ذهنم گلوله‌ای خارج شد. روی زمین و داخل نیزارها افتادم.

■ **سید اشهدت را بخوان!**

چشمانم بسته شد. دیگر حرفی نداشت. فقط صداها را می‌شنیدم، اولین کسی که بالای سرم حاضر شد، محمود بیدرام (دایی محمود) بود. فریاد زد: بچه‌ها سید شهید شد. خم شد و محکم بوسه‌ای بر پیشانی من زد. یاد ماج و بوسه‌های عمو یدالله از اهالی محله‌مان افتادم؛ دایی محمود گفت: سید اشهدت دعا و ناراحت از کنارم بلند شد. احمدرضا همتیار بی‌سیم‌چی گروهان آمد، کنار من در نیزارها نشست، بلند می‌گفت: سید اشهدت بخوان؛ به دلیل پاره شدن زبان، رفتن لته جلو و دندان‌ها، من اصلاً قادر به صحبت کردن نبودم. خون در تمام دهانم جمع شده بود. احساس خفگی به من دست داده بود. دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم، تکانی بخورم یا عکس‌العملی از خود نشان دهم. برادر همتیار خودش برایم اشهد خواند؛ در همین لحظه شهید ماشاءالله ابراهیمی خودش را به جلوی ستون رساند؛ با بچه‌ها گفت: چه خبر شده؟ بچه‌ها جواب دادند: استکی و موسوی شهید شدند؛ شهید ابراهیمی بالا‌فلاصه نیروها را به عقب هدایت کرد. در این موقع عراقی‌ها به داخل نیزارها هجوم آوردند، با آمدن عراقی‌ها بچه‌ها مجبور شدند به عقب بروند. لحظه بسیار حساسی بود.

عراقی‌ها با وارد شدن در داخل نیزارها شروع کردند به زدن تیر خلاص به بچه‌هایی که در آنجا افتاده بودند، امن‌اسی دامن چپرا تیر خلاص به طرف من شلیک نکردند؛ مجدداً عراقی‌ها نیزارها را ترک کردند. من بی‌حرکت روی زمین با تلافی جزیره خوابیده بودم. فقط گوش سمت راستم خوب کار می‌کرد و می‌توانستم صداهای اطراف را به خوبی بشنوم. بدتم دیگر قادر به حرکت نبود. نمی‌دانم چقدر در نیزارها ماندم، صدای درگیری و تیراندازی‌ها را به خوبی می‌شنیدم. احساس بسیار خوبی داشتم، تا به حال ایقدر راحت نخواهید بودم. هیچ دردی در بدنم احساس نمی‌کردم. خون راه گلویم را بسته بود، حتی قادر به تکان دادن سر هم نبودم؛ انگار ناراحتی در وجود نبود؛ مدتی گذشت. از داخل نیزارها صداهایی شنیده می‌شد. چند نفری داشتند به من نزدیک می‌شدند. دقت کردم، فارسی صحبت می‌کردند. بیشتر توجه کردم صدای بچه‌های خودی به گوش می‌رسید. بله، صدای محمد کشتانی، شهید صفری شیرزادی، محمدباقر صفاری‌نیا و شهید سیداکبر میریان بود.

■ **آبروی او تکان می‌خورد**

بعداً فیمیدم حاج ناصر فرمانده گردان روی بی‌سیم گروهان به برادر مهدی حاتم‌ی سفارش کرده بود هر طور شده سید را به عقب بیاورید یا حداقل وسایل داخل جیبش را خالی کنید و با خود به عقب بیاورید، بنابراین چند نفر از نیروهای زنده و قدیمی گردان و گروهان خود را مجدداً به جلو رسانده بودند. کالک عملاً در جیب بلوز من قرار داشت. اگر عراقی‌ها خوب دقت می‌کردند، متوجه می‌شدند من فرمانده این نیروها هستم. کالک، قطب‌نما، کلت منور، بلیز سبزر سیاه! برادر محمد کشتانی نیم‌خیز بالای سرم آمد. من فقط از صدا و او شناختم. بچه‌ها تمام وسایل داخل جیبم را خالی و به ساعت، انگشتر و حتی جانماز و مهر داخل جیبم هم رخم کرده بودند؛ فقط پلاکم را از گردنم باز نکرده بودند. یواش یواش می‌خواستند بروند، ناگهان آبروی چشم راستم شروع به تکان خوردن کرد. برادر محمد کشتانی فریاد زد: بچه‌ها سید زنده است! آبروی او تکان می‌خورد. تکان آبروی راستم کار دستم داد و شهید نشدم!